

بھارت

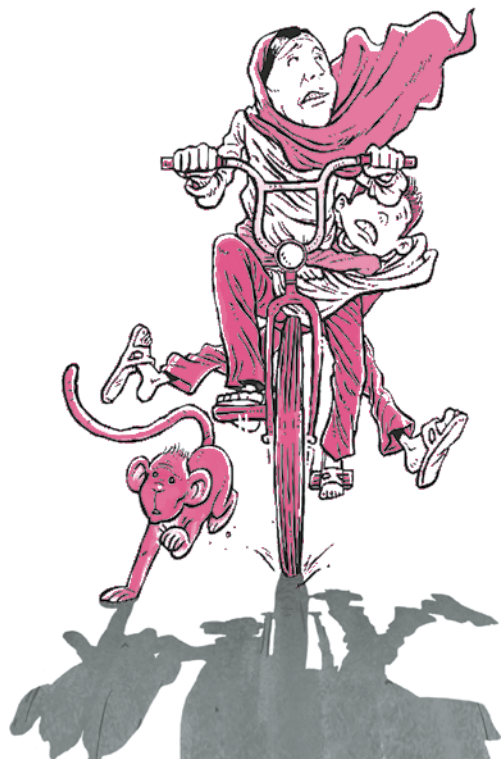
من و سامان و
دو چرخہ ہی بابا

ہی
Hoopa

من و مامان و دو چرخه‌ی بابام

زهرا فردشاد

تصویرگر: امیر خالقی



من و مامان و دوچرخه‌ی بابام

نویسنده: زهرا فردشاد
تصویرگر: امیر خالقی
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک متن: نسیم نوریان - سندس حمیدیان
چاپ اول: ۱۴۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۸۲-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱
واحد دوم غربی.

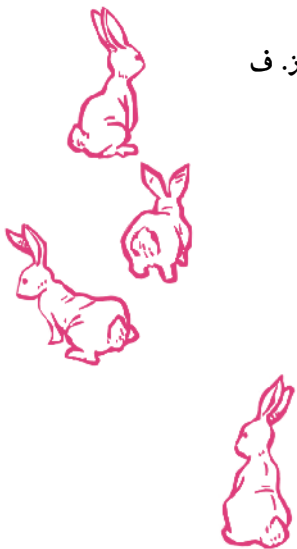
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سرشناسه: فردشاد، زهرا، ۱۳۵۰-
عنوان و نام پدیدآور: من و مامان و دوچرخه‌ی بابام / نویسنده زهرا فردشاد:
تصویرگر امیر خالقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص. : مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۸۲-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: خالقی، امیر، ۱۳۶۱ - . تصویرگر
رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۶
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۳۰۵۶۳

برای همسر من که کودکی‌اش را
در جنگ جا گذاشت
و برای همه‌ی کودکان آن روز.

ز. ف





۱
ایلا، نگهبان
باغ وحش

فشفشه و آتش‌بازی

من و پدر و مادرم در باغ وحش زندگی می‌کنیم. بابا نگهبان باغ وحشی کوچک است که فیل، کروکودیل، گوریل، عقاب، پلنگ و خرس ندارد. از دیشب حیوان‌ها توی قفس‌هایشان سروصدا راه انداخته‌اند. گرگ تنها هم هی زوزه می‌کشد. مادرم می‌گوید: «زوزه شومه، وقتی گرگ زوزه می‌کشه، کمرم می‌لرزه. الله به خیر کنه!»

بابا می‌گوید: «صداهای بلندی که از دور می‌آد، ترسونده‌شون. فکر کنم دارن کوه منفجر می‌کنن که جاده بسازن.»
دیشب یواشکی توی گوش بابون^۱ پرنده‌ام گفتم: «بپر برو شهر سروگوشی آب بده ببین چه خبر شده؟»

بچه‌بابون^۱ پرنده‌ام سرش را تکان داد و ویژگی بالا پرید. در آسمان چرخید و چرخید و دور شد. من توی حیاط منتظرش ایستادم و از «یک» شروع کردم به شمردن. تا به شماره‌ی ۱۲۳ رسیدم، ویژگی پرید روی شانه‌ام و گفت: جشن! جشن! فشفشه! بادکنک! آتیش‌بازی!
فشفشه‌های توی آسمان را به بابا نشان دادم و گفتم: «توی شهر جشن

۱. نوعی میمون دم‌دراز

گرفته‌ن. فشفشه هوا می‌کنن. ما رو نمی‌بری جشنِ ببینیم؟» خیلی دلم می‌خواست به شهر بروم. اما بابا ما را نبرد. گفت: «خو نمی‌شه حیوونایِ تنها گذاشت. رئیس هم که رفته شیراز برای باغ‌وحشمون پلنگ بخره بیاد. کسی نیست اینجایِ بهش بسپریم. خودت گُلاتِ قاضی کن، مگه بدون مرخصی می‌شه ول کرد و رفت؟»

از یک سال پیش که اینجا را ساخته‌اند، بابا حتی یک شب هم حیوان‌ها را تنها نگذاشته. فکر کنم حیوان‌ها هم مثل من دلشان می‌خواست به جشن بروند. اصلاً برای همین لج کرده‌اند و از دیشب تا حالا سروصدا می‌کنند. حوصله‌ام حسابی سر رفته. با یک سوت، بابونم از توی قفسش روی شانهام می‌پرد. می‌گویم: «خوش به حال بچه‌ها، از بس، دیشب فشفشه دیده‌ن و خوش‌حالی کرده‌ن، خواب مونده‌ن. امروز هیچ‌کی پری^۱ دیدن حیوون‌ها از شهر نیومده.»

دورتادور حیاط باغ‌وحش دنبال بابونم می‌دوم و صدای موتور لنج درمی‌آورم. حسابی گرم می‌شود و کله‌ام عرق می‌کند. طناب گردن بابونم را می‌گیرم و به بابا می‌گویم: «درِ اتاق رئیس باز می‌کنی کارتون ببینم؟» بابا سرش را تکان می‌دهد و از زیر سایه‌ی درخت نخل کوتاه حیاط توی اتاق می‌رود. کلید را از روی دیوار اتاقمان برمی‌دارد.

با بابا از چهارراه وسط باغ‌وحش به طرف اتاق رئیس می‌رویم. پرنده‌ها از توی قفسشان سروصدا می‌کنند. دکمه‌ی روشن‌خاموش تلویزیون را می‌زنم. تلویزیون روشن نمی‌شود. از بابا می‌پرسم: «پری چی تلویزیون روشن نمی‌شه؟»

بابا کلید لامپ را فشار می‌دهد و می‌گوید: «برق قطع شده.» بابونم ویژی روی سرم می‌نشیند و می‌گوید: فشفشه، سوخته، پاره، سیم‌ها. شیرها و پلنگ‌ها از گرسنگی نعره می‌کشند. بابونم از ترس توی بغلم می‌پرد. نظافتچی‌های دوقلوی باغ‌وحش هم امروز نیامده‌اند. بابا می‌گوید: «انگار رئیس که نباشه هیچ‌کی کارش درست انجام نمی‌ده.» بابا می‌خواهد به رئیس کشتارگاه بگوید که هنوز برای شیرها و پلنگ‌ها گوشت نیآورده‌اند. اما نمی‌تواند، چون تلفن قطع شده.

بابا سوار دوچرخه‌اش می‌شود. می‌خواهد به شهر برود تا خبر بیاورد. مادرم می‌گوید: «خودش دیر نکنی، تا پیش از ظهر برگرد! مدرسه‌ی ایلا^۱ دیر می‌کنه.»

فارسی حرف‌زدنِ مادرم خوب نیست. بابا دستش را روی سرم می‌کشد. بابونم از روی کله‌ام پایین می‌پرد. بابا نگاهش می‌کند و می‌گوید: «پسرم! ای بچه‌میمون گناه داره! بفرست بره تو قفس پیش مادرش شیر بخوره. لباس‌هاش هم بپوش و آماده باش، نزدیک ظهر می‌آم دنبالت می‌بُرم شهر. می‌رسونمت مدرسه. باشه بابا؟»

سرم را تکان می‌دهم. «اگه کسی پری بازدید اومد، بهش بلیت بفروش. پولشم بگذار تو گیشه. باشه بابا؟»

«باشه بابا. خیالت راحت.»

به لاستیک‌های دوچرخه که هی پیچ می‌خورد، نگاه می‌کنم. یک تکه چوب

۱. بر اساس لغت‌نامه‌ی دهخدا ایلا نام مبارز افراسیاب است.

روی زمین می‌افتد. زرده و سفیده‌اش قاتی می‌شود. مادرم به‌عربی غرغر می‌کند و از کنار مجسمه‌ی لاک‌پشت‌ها به تهِ خیابان مارها می‌رود. از توی انبار آنجا برای آهوها و گوزنم علف می‌آورد. برای خرگوش‌ها برگ کاهو می‌ریزد. اما به آخر خیابان، سمت راست باغ وحش یعنی خیابان وحشی‌ها نمی‌رود تا به گرگ تنها و شیرها گوشت بدهد. شیرهای گرسنه توی قفس این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و دندان‌هایشان را نشان می‌دهند. گرگ تنها، فقط زوزه می‌کشد و پنجه‌هایش را به فنس‌های قفس می‌کشد. من آخرین گاز را به سیبم نمی‌زنم. تهش را از بالای قفس قرمزش برایش پرت می‌کنم. با پوزه‌اش سیب را بو می‌کند و دوباره به فنس‌ها ناخن می‌کشد. به سمت قفس بابون‌ها که نزدیک درِ باغ وحش است، می‌دوم. برایشان میوه می‌ریزم و شعرهای من درآوردی می‌خوانم:

«از پشت کوه صدا می‌آد
صدای گومب گومب
گومب گومبش هم بلند
بابونکم می‌ترسه
به بلوزم می‌چسبه»

آن‌ها برایم می‌رقصند. لب‌های کلفتشان را باز می‌کنند و می‌خندند. دست‌های قهوه‌ای بزرگشان را به هم می‌کوبند. من هم با آن‌ها شانه‌هایم را می‌لرزانم. برایشان دریادریا می‌خوانم. روی قوطی حلبی روغن بندری

از توی باغچه‌ی بیرون برمی‌دارم. درِ باغ وحش را می‌بندم. از کنار گیشه‌ی بلیت‌فروشی و اتاق رئیس رد می‌شوم. چوب را لای نرده‌های قفس آهوها فرو می‌کنم. تندوتند می‌دوم. میله‌های آبی دلنگ‌ودلنگ صدا می‌دهد. آهوها گردنشان را بالا می‌کشند و گوش‌هایشان را تکان‌تکان می‌دهند. به قفس بعدی می‌روم. گوزنم از صدای دلنگ‌دلنگ فرار می‌کند ته قفسش. می‌خندم و چوبم را از بالا، توی قفسش پرت می‌کنم. مادر بابونم از قفس روبه‌رو جیغ جیغ می‌کند. بابونم از بغلم پایین می‌پرد. دوان‌دوان توی قفس نارنجی‌اش می‌دود. توی بغل مادرش می‌چسبید و تندوتند شیر می‌مکد. مادرم وسط چهارراه باغ وحش، کنار فنس پرنده‌ها ایستاده. فنس پرنده‌ها یک گردالی بزرگ است. بابا اسمش را میدان طاووس گذاشته. فریاد می‌زنم: «مامان! صبر کن! دونه‌های بده من بپاشم.»

توی میدان طاووس می‌دوم. سبب دانه‌ها را از دست مادرم می‌گیرم و برای پرندگان دانه می‌پاشم. هر هشت پرنده‌ی رنگارنگ دوان‌دوان خودشان را به دانه‌ها می‌رسانند و تندوتند نوک می‌زنند. من دانه‌ها را وسط قفسشان می‌پاشم تا دو تا طاووس هم بتوانند دانه بخورند. طاووس‌ها آرام‌آرام به دانه‌ها نوک می‌زنند. جوجه‌ی آن‌ها لخت است و مثل بابایش پره‌های قشنگ ندارد. مادرم با آب‌پاش دورتادور میدان می‌چرخد و ظرف آبشان را پر می‌کند. سمت چپ باغ وحش توی خیابان مار، یک آکواریوم بزرگ است که دو مار قرمز و قهوه‌ای توی آن دراز کشیده‌اند. مادرم می‌خواهد از سوراخ بالای قفس شیشه‌ای مارها برایشان تخم‌مرغ بگذارد. صدای انفجار بردین کوه زمین را می‌لرزاند. دست مادرم می‌لرزد و یکی از تخم‌مرغ‌ها

کنی. این‌ها برا^۱ مدرسه‌ته!» بعد بشقاب دال عدس^۲ را جلویم می‌گذارد و می‌گوید: «بیا زود بخور تا ابوک^۳ نیومده دنبالت.»

یک تکه نان جدا می‌کنم. با دندانم دو طرفش را مثل جلوی بلم^۴ دایی‌جاسم تیز می‌کنم. بلم را توی دال عدس می‌زنم. دورتادور بشقاب می‌چرخانم. با دهانم صدای موتور لنج درمی‌آورم. مادرم می‌گوید: «سُرعه آکل^۵! بازیگوشی نکن! خودت دیرت می‌شه.»

بلمم را با صدای هواپیما توی هوا می‌چرخانم. صدای بریدن کوه شیشه‌ها را می‌لرزاند. بلم از دستم روی سفره می‌افتد. مادرم به‌عربی غرغر می‌کند. تندتند غذایم را می‌خورم. جوراب، بلوز سفید و شلوار سورمه‌ای‌ام را تنم می‌کنم. توی حیاط می‌دوم و لباس‌هایم را به بابونم نشان می‌دهم. می‌پرسم: «نگاه کن چه قشنگه! بهم می‌آد؟»

بابون صورتش را بالا می‌گیرد و برایم شکلک درمی‌آورد. مادرم صدایم می‌زند و می‌گوید: «یا عین سفید، پای پتی^۶ رفتی تو حیاط؟» مادرم فارسی و عربی را با هم مخلوط می‌کند. می‌خواهد بگوید چشم سفید. می‌گوید عین سفید.

به کف جوراب‌های سفیدم که خاکی‌رنگ شده نگاه می‌کنم و نوکِ پا نوکِ پا تا دم درِ اتاق می‌دوم. مادرم می‌گوید: «بینم حداقل همین روز اول

می‌زنم. اما صدای بریدن کوه، آهنگ بندری‌ام را خراب می‌کند. قوطی را کنار می‌گذارم. بابونم با یک سوت از لای نرده‌های نارنجی قفسش بیرون می‌پرد. روی زمین دراز می‌کشم. بابونم روی شکمم بالا و پایین می‌پرد. هواپیماهای کوچکی را که از بالای سرم رد می‌شوند، می‌بینم. آن‌ها صداهای خیلی ناجوری دارند. به بابونم می‌گویم: «موتورهاشون خرابه که این قدر صدای ناجوری می‌دن.»

هواپیماها با صدای ناجوری توی آسمان خط می‌کشند. خط‌ها را به بابونم نشان می‌دهم و می‌گویم: «تو هم یاد بگیر مثل این‌ها با دُمت تو آسمون خط بکش.»

جیغ می‌کشد: خط‌خطی!

با انگشتم هواپیماها را اندازه می‌گیرم. هر هواپیما که رد می‌شود، یک گوش‌ماهی توی لیوان می‌اندازم. خورشید هنوز بالای سرم نرسیده. از روی زمین بلند می‌شوم و به‌طرف چهارراه می‌دوم. بابونم هم دنبال سرم می‌دود. سرِ خیابان مارها زودی توی اتاق می‌پریم و در را می‌بندیم. بابونم برایم شکلک درمی‌آورد و می‌رود پی‌کارش. مادرم در آشپزخانه غذا می‌پزد. یواشکی کیف نوی مدرسه‌ام را از کمد درمی‌آورم. روی دفتر نقاشی و مدارنگی‌هایم دست می‌کشم. با مداد قهوه‌ای یک نخل دراز از بالا تا پایین دفترم می‌کشم. بعد برگ‌های بلند و سبزش را بالای سرش می‌گذارم. دیوارهای حیاط مدرسه‌ام را با زرد می‌کشم. مداد زردم مثل آجرهای قشنگ مدرسه نیست. معلمم دم در ایستاده و بچه‌ها را به‌صاف می‌کند. مادرم با داد و فریاد دفتر را از من می‌گیرد و می‌گوید: «خودش نباید از این‌ها استفاده

۱. برای

۲. نوعی خورش مخصوص مردم جنوب ایران که با عدس قرمز، سیر، رب گوجه، تمر هندی و سیب‌زمینی پخته می‌شود.

۳. پدرت

۴. قایق

۵. پارهنه

۶. زود باش بخورا

می‌تونی لباسات رو نظیف^۱ نگه داری؟ بیا حذانوک^۲ رو پات کن. الانه که ابوک برسه.»

کفش‌هایم را می‌پوشم و توی حیاط منتظرش می‌مانم. با کفش‌های قهوه‌ای‌ام جلوی قفس بابون‌ها رژه می‌روم تا دلشان بسوزد. بعد از پشت نرده‌ها بیرون را نگاه می‌کنم. دوچرخه‌ی بابا معلوم نیست. از پشت کوه‌ها دود به آسمان می‌رود. توی آسمان ابرهای دودی درست شده. پشت سرم گوزن شاخش را به نرده‌ها می‌کوبد. برمی‌گردم و از توی انبار کمی علف برمی‌دارم. به طرفش می‌دوم. یک مشت علف جلوی دهان گوزن می‌گیرم و می‌گویم: «وقتی راه مدرسه‌امه یاد گرفتم به بابام می‌گم بذاره سوارت شوم بریم مدرسه.»

گوزن علف‌ها را می‌لمباند و سرش را تکان می‌دهد. فریاد می‌زنم: «آفرین گوزن مهربون!»

مادرم سرش را از کنار در بیرون می‌آورد و می‌پرسد: «ابوک اومد؟»

جواب می‌دهم: «نه.»

بابونم جیغ می‌کشد و روی کله‌ام می‌پرد. سرش را ناز می‌کنم و می‌گویم:

«ناراحت نشو! بعضی روزا هم با تو می‌رم مدرسه. مثل امروز.»

اما او از زیر دستم پایین می‌پرد. به طرفش می‌دوم. تا بالش را باز می‌کند، روی پشتش می‌پریم. با هم از روی زمین بلند می‌شویم. آن بالا بالاها توی رنگ آبی شیرجه می‌زنیم. همه‌ی لباس‌هایم آبی می‌شود. بعد دنبال خطّ هواپیما پرواز می‌کنیم. من با دستان آبی‌ام خطّ سفیدش را با رنگ آبی

پر می‌کنم. انگشتان آبی‌ام را به سمت شهر دراز می‌کنم و می‌گویم: «از اون طرف برو. مدرسه‌م اونجاس.»

بابون گردنش را کج می‌کند و با سرعت به طرف کوه‌ها می‌رود. من گردنش را محکم فشار می‌دهم و می‌گویم: «مگه با تو نیستم^۱؟ باید از اون طرف بری. مدرسه‌م دیر شده. زنگمون هم خورده. نگاه کن! بچه‌ها دارن می‌رن تو کلاس.»

بابون به حرفم گوش نمی‌کند. من گوش‌هایش را می‌پیچانم. او هم در هوا می‌چرخد. من از پشت از گردنش آویزان می‌شوم. نزدیک است از آن بالا پرت شوم پایین. اما فوراً پاهایم را دور سرش قلاب می‌کنم. بابون با دندان‌ش مچ پایم را گاز می‌گیرد. پایم خیلی درد می‌گیرد. زیر گلویش را قفلک می‌دهم. تا می‌خندد پایم را از زیر دندان‌ش درمی‌آورم. بابون حالا مثل یک هواپیمای کوچک پرواز می‌کند. من هم روی پشتش کمی استراحت می‌کنم. یک دفعه بابا را می‌بینم. کنار دوچرخه‌اش نشسته و لاستیکش را پمپ می‌زند. فریاد می‌زنم: «بابا! بابا!»

مادرم بیرون می‌پرد و می‌پرسد: «کوش؟ ابوک وین^۲؟»

همان طور که با دستان باز دور حیاط می‌چرخم، جواب می‌دهم:

«دوچرخه‌ش پنچر شده... فکر کنم.»

مادرم در باغ وحش را باز می‌کند و جاده‌ی خاکی را نگاه می‌کند. من هم تا ته جاده‌ی خاکی را نگاه می‌کنم. خالی خالی است. مادرم می‌گوید: «عجب مرد بی‌خیالی هست‌ها، نمی‌گه خودش روز اول نباید بچه دیر برسه مدرسه؟»

حالا چه کار کنیم؟ این دودای توی سماء^۱ مال چیه؟»

با دست راستش به دست چپش می‌کوبد و می‌گوید: «نکنه آتیشه؟ الله یَحْفَظ یونس^۲.»

صدای بریدن کوه بیشتر شده. مادرم تا عصر منتظر بابا می‌ماند و غذایش سرد می‌شود. من لباس‌هایم را درآورده‌ام تا برای فردا تمیز بماند. مادرم جوراب‌های شسته‌ام را از طناب حیاط آویزان می‌کند. از کنار باغ‌وحش آن دور دورها را نگاه می‌کند. از چند جا دود به آسمان می‌رود. مادرم به سمت جاده‌ی آسفالت راه می‌افتد. من هم دنبالش می‌دوم. جاده خیلی دور است. از پیچ تپه که می‌گذریم، آن دور دورها جاده را می‌بینیم. ماشین‌های خیلی خیلی کوچک تندوتند رد می‌شوند. دمپایی‌هایم از عرق خیس می‌شود و لیز می‌خورد. یک هواپیمای دیگر از بالای سرمان رد می‌شود. با خودم می‌گویم: «وقتی برگشتم یه گوش‌ماهی دیگه تو لیوان می‌ندازم^۳.»

هرچه جلوتر می‌رویم ماشین‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. مادرم دستش را بالای پیشانی‌اش می‌گیرد. ماشین‌ها و گاری‌های پر از اسباب و مسافر پشت سر هم رد می‌شوند. مادرم دستش را جلوی ماشین سفیدی می‌گیرد. ماشین با سرعت رد می‌شود. مادرم فریاد می‌زند: «تو مدینه^۴ چه خبر شده؟ چرا همه‌تون از این طرف می‌رید؟»

زنی که پشت گاری روی اسباب‌هایش نشسته، فریاد می‌زند: «جنگ شده، بدبخت شدیم! فرار کن!»

مادرم کنار جاده روی زمین می‌افتد. من بازویش را می‌کشم و فریاد می‌زنم: «مامان! مامان!»

اشک‌هایم روی صورت عرق کرده‌اش می‌چکد. مادرم چشم‌هایش را باز می‌کند. من را توی بغلش فشار می‌دهد. از روی زمین بلند می‌شود. خاک لباسش را می‌تکانم. ماشین‌هایم برایمان می‌ایستند. مرد راننده می‌گوید: «زودتر سوار شید تا برسونمتون یه جای امن.»

مادرم سرش را تکان می‌دهد و به سمت باغ‌وحش می‌دود. من هم دنبالش می‌دوم.

به سمت اتاقمان می‌دود. کلید اتاق رئیس را از روی میخ دیوار برمی‌دارد. دوان دوان به طرف اتاق رئیس برمی‌گردد و تندوتند کلید را در قفلش می‌پیچاند.

دنبالش می‌روم توی اتاق. روی درِ کمد اتاق رئیس عکس یک فیل گنده چسبیده. مادرم درِ کمد را باز می‌کند. فیل گنده روبه‌رویم می‌ایستد و به من چشمک می‌زند. مادرم از پشت سر فیل گنده یک تفنگ دراز دسته‌چوبی از کمد درمی‌آورد. یک جعبه‌ی کوچک هم روی میز می‌گذارد. یک گلوله از جعبه درمی‌آورد. تفنگ را انگار می‌خواهد دو نصف کند. دولا می‌کند و گلوله را توی سوراخش می‌چپاند. بعد طنابش را روی شانه‌اش می‌اندازد و روی صندلی رئیس می‌نشیند و زارزار گریه می‌کند. من سرش را بوس می‌کنم و می‌پرسم: «مامان، پری چی گریه می‌کنی؟»

او به‌عربی جوابم را می‌دهد. نمی‌فهمم چه می‌گوید. ولی می‌دانم که دلش برای بابا شور می‌زند. شاید از هواپیماها می‌ترسد.

۲. خدا یونس رو حفظ کنه.

۴. شهر

۱. آسمان

۳. می‌اندازم

صدای موتوری شنیده می‌شود.

دنگ و دنگ و دنگ به در می‌کوبند. من و مادرم از جا می‌پریم. مادرم می‌گوید: «جُنبلو اهان.»

زودتر از او به سمت در می‌دوم و در را باز می‌کنم. یکی از دوقلوها با سرِ باندپیچی شده داخل می‌شود. مادرم با صدای آرامی سلام می‌کند. دوقلو می‌گوید: «یونس کجان؟»

مادرم جواب می‌دهد: «از صبح تا حالاش رفته خودش هنوز برنگشته. رفته شهر گوشت بیاره برا حیوونا.»

«تو شهر غوغا شده. از آسمون و زمین گلوله می‌باره. ای عراقیای بی... ببخشید خاله‌ها، ولی شما سوای اونا هسین^۲. کُگام^۳ تو بیمارستانه. پاش تَرکِش خورده، از سه جا قلم شده. پری همی امروز نیومدیم قفسای تمیز کنیم. شانس آوردین باغ وحش ای ور پُله. همی‌طور دارن اطراف پُلِ بمبارون می‌کنن. شما هم جونتونه وردارین برین. این تو بمیری از اون تو بمیریای همیشگی نیست.»

«یونس نیومده. ای حیوونا امانته دَس^۴ ما. چطور می‌تونیم بریم؟»
«جون خودتون عزیزتره یا ای حیوونا؟ من که باید برم برادرمه برسوئم یه جای امن. کاری با مو ندارین؟»

«قفسا بو گرفته. تمیزشون نمی‌کنی بعد بری؟»

«نمی‌تونم. باید زودتر برگردم بیمارستان.»

۱. دوقلو
۳. برادرم

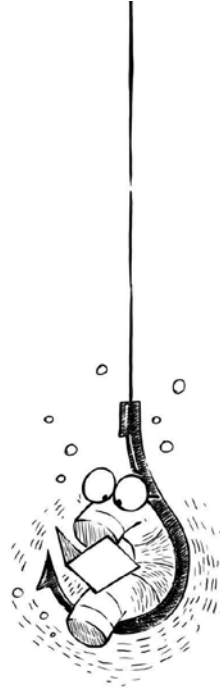
۲. با اون‌ها فرق دارین.
۴. دست

«لا اقل قفس گرگ و شیرای^۱ تمیز کن.»

«خاله، واقعاً اوضاع خرابه! شما هم باید جمع کنین از اینجا برین. تمیزکردن دیگه چه فایده‌ای داره؟ مردم دارن فرار می‌کنن. کسی نمی‌آد بازدید حیوونا. پشت سرتون عراقه. هر آن ممکنه سربازاشون شَطّ طی کنن بیان ای طرف، از مو گفتن بود. جونتون وردارین برین. مو دیگه باید برگردم بیمارستان.»
«برو به سلامت. فقط خودت اگه یونس دیدی بگو زودتر بیاد. بگو نمی‌دونیم چه کار کنیم.»

«باشه خاله، اگه شما هم دیدینش، بهش بگین چه به سرمون اومده.»
دوقلو سوار موتورش می‌شود و راه می‌افتد. من و مادرم تا وقتی اندازه‌ی یک خرگوش کوچک می‌شود، نگاهش می‌کنیم. وقتی پشت تپه می‌پیچد، می‌رویم توی باغ وحش و در را می‌بندیم.

۱. شیرها رو



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / اثر رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....